

معجزه ای رخ داده باشد هر یک از قضات و دادستان و وکیل و چند روزنامه نگار نیز ، بادبزنی حصری به دست گرفته بودند. روزنامه نگار جوان و آن زن ریزه همان طور در جای خود قرار داشتند . اما آنها خود را باد نمی زدند و بی اینکه چیزی بر زبان برانند ، همان طور مرا نگاه می کردند .

من عرقی را که روی صورتم بود پاک کردم و فقط وقتی اندکی به خود آمدم و فهمیدم کجا هستم که شنیدم مدیر نوانخانه را خواندند از او پرسیده شد که آیا مادرم از من گله می کرده ؟ او جواب داد بله ولی این عادت نوانخانه ای هاست که از بستگان خود شکایت کنند . رئیس توضیح خواست که آیا مادرم از اینکه به نوانخانه اش سپرده بودم از من شکایت می کرد ؟ و مدیر باز گفت بله . اما این بار ، چیزی نیفزود. به یک سوال دیگر جواب داد که از آرامش من در روز به خاک سپردن مادرم ، تعجب کرده بوده است . سؤال شد منظور وی از آرامش چیست ؟ آنگاه مدیر چشمان خود را به نوک کفشش دوخت ، و گفت در آنروز من نخواست به مادرم را ببینم و حتی برای یک بار هم گریه نکرده بودم ؛ و پس از دفن ، بی این که بر سر قبرش به تفکر فرو بروم فوراً عزیمت کرده بودم. یک موضوع دیگر هم او را متعجب ساخته بود : یکی از مأمورین تدفین به او گفته بود که من سن مادرم را نمی دانستم . یک لحظه سکوت برقرار شد . و رئیس از وی پرسید آیا مطالبی که گفت به طور قطع راجع به من است ؟ چون مدیر سؤال را نفهمید ، رئیس برایش گفت : « مقررات اینطور است . » بعد رئیس از دادستان پرسید آیا از شاهد پرشی دارد ؟ و دادستان فریاد کشید : « اوه ، همینقدر کافی است » و این جمله را با چنان طیننی ، و با چنان نگاه فاتحانه ای به طرف من ادا کرد که بعد از سالها برای اولین بار میل عجیبی به گریه کردن در من انگیزته شد . زیرا حس کردم که چه اندازه مورد نفرت همه این مردم هستم .

رییس پس از اینکه از هیئت قضا و از وکیل سؤال کرد که آیا پرشی دارند ، دربان نوانخانه را فرا خواند . در مورد او نیز مانند دیگران ، همان تشریفات تکرار شد . دربان هنگامی که رسید ، نگاهی به من انداخت و چشمان خود را برگرداند . و به سؤالاتی که از وی می شد جواب داد . گفت که من نخواست به مادرم را ببینم . و سیگار کشیده بودم و خوابیده بودم و بالاخره شیر قهوه نوشیده بودم . در این موقع حس کردم که چیزی همه تالار را به هیجان آورد . و ، برای اولین بار فهمیدم که مقصر بوده ام . دربان را به تکرار قضیه شیرقهوه و سیگار کشیدن وادار کردند دادستان با برق مسخره کننده ای که در نگاهش بود به من نگریست. در این لحظه ، وکیل از دربان پرسید آیا او در سیگار کشیدن با من همراهی نکرده بوده است ؟ اما دادستان در مقابل این سؤال ، با شدت بلند شد و اظهار داشت : « در اینجا جانی کیست ؟ و این چه روشی است که می خواهند با آن برای بی اثر جلوه دادن شهادت هائی که به هر صورت قاطع و خرد کننده است شهود را لکه دار کنند . » با وجود همه اینها ، رئیس از دربان خواست که به سؤال جواب بدهد . پیرمرد با حالتی آشفته گفت : « من بخوبی می دانم که خطا کارم . اما جرأت نداشتم سیگاری را که آقا بمن تعارف کرد ، رد کنم . » در اینجا ، از من سؤال شد آیا مطلبی دارم که بیفزایم ؟ جواب دادم : « هیچ فقط باید بگویم که شاهد حق دارد . درست است ، و من به او سیگار تعارف کردم . » آنگاه دربان با کمی تعجب آمیخته به حق شناسی ، به من نگاه کرد . کمی مردد مانده و بعد گفت که اما قهوه را خودش به من تعارف کرده بوده است . وکیل که انگار فتح درخشانی کرده بود ، با سر و صدا اعلام داشت که هیئت محترم قضا به آن موضوع توجه خواهند فرمود . اما دادستان از بالای سر ما به صدا درآمد و گفت : « بله آقایان هیئت قضا توجه خواهند کرد و نتیجه خواهند گرفت که یک مرد بیگانه می تواند قهوه تعارف کند ؛ اما پسر در مقابل جسد کسی که به وی هستی بخشیده است ، باید آنرا رد کند . » دربان به جای خود ، روی نیمکت برگشت .

وقتی که نوبت توماس پسر رسید ، دربان مجبور شد زیر بغل او را ، تا رسیدن به نرده ، بگیرد. پسر گفت فقط مادرم . را می شناخته و مرا فقط یکبار ، آن هم در روز تدفین دیده بوده است . از او سؤال شد من در آن روز چه می